



خداوندا، هیچ خدایی مانند تو نیست. تو گناه بندگان را می‌آمیزی و تقصیرات بازماندگان قومت را می‌بخشی، و چون بر بندگان رحمت و شفقت داری، برای همیشه خشمگین نمی‌مانی. دوباره بر ما مهربان می‌شوی. گناهان ما را در زیر قدمهایت پایمال می‌کنی و همه را در اعماق دریا می‌افکنی. به وعده‌ای که به قوم خود، یعنی فرزندان ابراهیم و یعقوب داده‌ای وفادار بوده و آنها را از محبت پایدارت برخوردار می‌سازی.

الان یک مکان کوچک در زاکسن حکم وطن را برای امیر دارد. قطعاً اینجا را می‌توان وطن قلم داده کرد ولی برای امیر، خیر. حال این جایی که امیر هست خیلی هم قشنگ و در یک روستای کوچک با فضای سبز زیاد و اسب‌ها و دیگر مناظر طبیعی هست ولی همه این‌ها هم چیزی را برای او عوض نمی‌کند. آن چیزی که او در خاطره داشت یک روستای کوچک در حومه شهر تهران بود. امیر همیشه در ذهن خودش به تهران برمی‌گردد، همان جایی که بزرگ شده و تا ۲۶ سالگی در آنجا زندگی کرده است. در ذهنش او همه آن چیزهای قشنگی که از تهران در آن ثبت شده دارد زنگ می‌زند، مثل: بوی نان تازه، خنده‌ی روی لب بچه‌هایی که توی محل بازی می‌کردند، قرقرهای فاطمه را یادش می‌آید که داشت شوهرش رو می‌کوبید که چرا اینقدر بی‌بخار هست! این‌ها همه چیزهایی است که امیر درسش دارد و در زندگی روزمره هم با آن‌ها زندگی می‌کند. و خاطرات بد هم با او همراه است، زمانی که خمینی آمد، و با انتقال حکومت اسلام، پدر امیر خیلی ذوق داشت و خوشحال بود. ولی نتیجه این انقلاب یک دیکتاتوری دینی وحشتناک بود که ۸ سال جنگ را برای ایران به همراه آورد و ظلم شاه در مقایسه با ظلم خمینی شبیه کودستان بود و خیلی زود امیر هم با دوستانش به جبهه مخالفان آخوندها پیوست. بعد در شهری که آن‌ها همه خاطره زیبا در آن بود خشونت پلیس حاکم شد و فریاد اه و ناله مردم به هوا رفت و خیلی‌ها زندانی شد. امیر هم یکی از آن زندانی‌ها بود که این خاطرات او از زندان و شکنجه‌ها هنوز روح او را آزار می‌دهد. و او قادر به جدا کردن این خاطرات از خودش نیست و آن‌ها همیشه با او می‌مانند. یک بار او یک حشره در جوی کنار هایم دید. حشره داشت تلس می‌کرد که خودش را از آب نجات بدهد و برای همین هم روی یک برگ خودش را نگه داشته بود و داشت به یک محل نا معلوم رانده می‌شد. زیر پای این حشره یک مقدار زیادی آب بود و بالای سرش هم آسمان و هر دو برای او خطرناک بودند. امیر پیش خودش فکر کرد که چقدر شبیه این حشره است! او با خودش فکر کرد، زندگی گذشته او مثل این آب عمیق زیر پای این حشره است و در زندگی او و زندگی خانوادگی او، اتفاق‌های خیلی زیادی پیش آمده بود. و با خود شگفت این حشره هم خودش را به این برگ بسته تا کور سوی آملیدی به نجات داشته باشه و تو هیچ اثری نمیتوانی بر جهت حرکت این برگ بزاری درست مثل من که نمی‌توانم برای آینده خودم کاری انجام دهم، و جا که این برگ برود همان جاداستان تو ادامه خواهد داشت و دیگر هیچ! آن چیزی که امیر در مورد این حشره در آن جوی کنار هایم پناهندگان در یکی از روستاهای زاکسن فکر کرده بود درست مثل داستانی بود که اسرائیلی‌ها در تریخشان تجربه کردند. بنابراین آنها اغلب مجبور بودند تجربه کنند که زندگیشان بیهودی شود. بارها فکر می‌کردند که خدا آنها را فراموش کرده است. بنابراین آنها اغلب متقاعد می‌شدند که گناه انقدر بزرگ است که خداوند هرگز نمی‌تواند دوباره ببخشد. به نظر آنها گناه خیلی بزرگتر از لطف خدا است... و برای این دلیل آنها گم شده‌اند. در گذشته اینطور مرسوم بود و هنوز هم تغییر نکرده است. این فرقی نمی‌کند که آیا ما جریانهای سیاسی را دنبال می‌کنیم و یا محیط زیست سو استفاده کنیم و یا با درگیر کرونا مقابله کنیم، ما همیشه اشتباه‌های بزرگ بر دوشهای بچه‌ها قرار دهیم. و این چیزی هست که برای ما انسان‌ها اتفاق می‌افتد و با ازدواج و با خانواده و... هر جا که جمعی کنیم، این مشکلات گناهان هم هست. داستان ما همیشه ما را دنبال می‌کند و ما نیز می‌بایست همزمان در زمان حال هم زندگی کنیم. مجازات دیگری به بنی اسرائیل اضافه شد - و این بود که خود خدا مجازات می‌کرد. و اگر اینطور است کسی نمی‌تواند به تنهایی سرنوشت خودش را تغییر دهد. و همه باید خودشان را به سرنوشت بسپارند درست مثل همان حشره میان جوی آب. فرق ندارد آیا ایمان دار بودند و بی‌ایمان! از خدا برمی‌گشتند و

باز به سوی او می رفتند! چه نیت خوب داشتند و چه نیت بد، می گفتند این برای خدا فرقی ندارد او بلاخره برای ما جریمه می فرستد. خدا از طریق نبی میکا علیه این ایده ها و احتمالات سخن می گوید! او این را خدا اعلم می کند که شما تسلیم سرنوشت نیستید. نه! خدا مجازات را دوست ندارد. خدا لطف کرده است! اگرچه همه داستانهای قدیمی زیادی را با گرفتاری، سنگین و گناه در خود حمل می کنند، خدا چیز کاملاً جدیدی را در اینجا می گوید. خدا رحمت خواهد کرد و گناه را زیر پایش پیمال می کند! آنها را به دریای عمیق پرتاب کند!

و این را امیر هم می دانست و وقتی که بر سر آن جوی در زاکسن نشسته بود. و برای او خیلی ساده بود که با اشاره انگشتش آن حشره نا امید را نجات بدهد و وقتی آن حشره به خشکی رسید سریع زد به خاک! تا در نور خورشید بال هاش را خشک کند و بتواند پرواز کند! و ما نیز یک دستی را از بالا نیاز داریم. و ما به دست خدا نیاز داریم تا او ما را از همه چیز نجات دهد! و این را امیر هم تجربه کرده بود. در یک زمانی خدا او را از وسط دریای جلب به خشکی رسانده بود. و او اجازه داشته یک شانس جدید به دست آورد و آن شانس دوباره خواندن انجیل و شناختن عیسی مسیح بود. و بعد از آن او توانست فرامین خدا را بر همه چیز ارجعیت دهد. و او توانست امید شود و تمام داستان زندگی اش را در دست خداوند بگذارد. و او توانست به یک راه کامل جدید برود و این راهی است جدای آن داستان گذشته ها و فراتر از زمان، و این را میکا از جانب خدا جواب داده است که : خدا نمی خواهد کسی خودش را با گناهان تنها گذارد. او نمی خواهد این را ببیند که ما به سمت این راه می رویم تا نابود شویم و او واقعا با ما رحیم است. او می خواهد همه را نجات دهد درست مثل امیر و دیگر از وسط دریا به ساحل اطمینان برساند. او از طریق عیسی مرگ را به دوش کشید تا ما از آن طریق بتوانیم زنده بمانیم. و او تمام گناهان ما را از طریق عیسی به دوش کشید و ما را در عیسی قرار می گیرد. تمام چیزهای بدی که در ما هست به بیرون می ریزد. و چون این را خدا تأیید کرده است پس من می دانم که به ساحل اطمینان اجازه دارم. و این طبیعی است که من داستان زندگی خودم را داشته باشم، معلوم که من هنوز زخم بر تن دارم و هنوز مقصر هستم، ولی با تمام این وجود من اجازه دارم همیشه به سوی خدای زنده برگردم. و اوست که مرا از چاه های عمیق بیرون میاورد و نجات می دهد. او به من شانس جدید می دهد! امین